



دکتر علی محمد بابایی

انتقال به واحد (ام ۴) زرهی

سرگرد یک گروهان را احضار کرد و بعد از چند بار رفت و آمد و تلفن به من خبر داد که شما دو ماه مرخصی استحقاقی دارید و می توانید هر وقت بخواهید از مرخصی تان استفاده کنید! بدین ترتیب نگرانی ام راجع به ماندن اضافه در آمریکا و دیر معرفی کردن در ایران هم برطرف شد اما هنگام خلاصی ایران سرگرد سئوالی از من کرد که خیلی مرانگران کرد... سرگرد بدون مقدمه پرسید شما ستوان باختری را در آمریکا ندیدید؟ و من با عجله جواب دادم: «نه، نه جناب سرگرد!» دلیل نگرانی ام این بود که در نیویورک روزی که به دیدن محله سیاهپوستان به (هارلم) رفته بودم ستوان باختری را که گویا برای آموزش یک دوره مخابرات (که رسته اش بود) به آمریکا اعزام شده بود در این محله فقیرنشین و بدنام (از نظر مخالفین آمریکا) دیدم ولی هر دو از مقابل شدن با هم اجتناب کردیم و من حدس زدم که او هم باید عضو سازمان باشد که همه جای نیویورک را مثل من گذاشته و به بازدید این محله آمده است.

(بعد در زندان فهمیدم که سروان معارفی با ستوان باختری نسبت فامیلی داشته و سئوال او فقط از روی کنجکاوی بوده و از عضویت او در سازمان افسری خبری نداشته است.)

من به خاطر نگرانی از اوضاع روز و به خصوص بازداشت تدریجی یک یک افسران عضو سازمان که بسیاری از آنها را می شناختم به مرخصی نرفتم و منتظر بودم ببینم اوضاع چه پیش می آید.

دو هفته بعد من با افسران گردان (ام ۴) خلاصی کردم و رسماً به ساختمان بزرگی که در همان یادگار بود منتقل شدم. هنوز



افسران و افرادی که همراه یا هم زمان با من در کنتاکی بودند به ترتیب عبارت بودند از:

-سروان منوچهر فوزی (پس از خدمت در سمت های مهمی مثل وابسته نظامی و مشاغل دیگر تا درجه سرلشگری هم رسید. پس از انقلاب با خانواده اش به لس آنجلس رفت).

-سرهنک پرنک (از سرگذشت او بی خبرم).

-سرگرد توپخانه معتمدی (او گویا پس از ارتقاء تا درجه سرتیپی بازنشسته و سپس به آمریکا مهاجرت کرده بود)

-شه روان (نام کوچکش را نمی دانم او در آن زمان رئیس فرهنگ همدان بود و با یک بورس تحصیلی به لگزینگتون - کنتاکی آمده بود).

-ستوان دوم موتوری علی وفانی (تا درجه سرتیپی ارتقاء یافت و در روزهای انقلاب معاون تیپ زرهی قزوین بود. او به طرز ناجوانمردانه و فجیعی هنگامی که یک گروهان زخمی واحد خود را با تانک به بیمارستان نزدیک میدان ژاله می برد مورد حمله قرار گرفت و بی رحمانه چنان به قتل رسید که مدتی هویت او مشخص نمی شد تا آن که گویا یکی از هم دوره ای های او، جسدش را شناسایی می کند).

-ردیف نشسته نویسنده همراه با یک بورسیه دیگر در ایالت کنتاکی می باشد.

قربانیان باور

عضویت در سازمان نظامی حزب توده سفر به آمریکا و دو سال و نیم زندان

گوشم رساند و پاسخ گرفت. پشت سرش راه افتادم. از دو پله پس از ورود به یک کوچه باریک بالا رفتم و وارد خانه ای دو طبقه شدیم. او مرا به یک اتاق که گویا محل پذیرایی از تازه واردین بود هدایت کرد. در آنجا شخص نسبتاً مهمی که بعدها فهمیدم سرهنک ستاد بوده و توانسته از دفترش قبل از آن که رمز دفتر آسامی کشف شود، فرار کند به ملاقاتم آمد. خیلی ساده گفت من به هیچ سئوالی نمی توانم جواب بدهم فقط فکر کن اگر می خواهی از کشور خارج شوی و به یک کشور اروپای شرقی بروی دو سه روزی باید اینجا سر کنی و گرنه صبح زود فرار یا همین امشب می توانی بروی و مثل سایرین دادگاه های ارتش تکلیف ترا روشن کند.

شب را در آن خانه ماندیم. شام را که یک نوع آبگوشت با سبزی بود با سایرین در زیرزمین ساختمان خوردیم. نه من و نه دیگران راجع به هویت و یا اطلاعات شخصی یکدیگر حرفی نزدیم. گفتگوها همه مربوط به اعدام ها و محاکمات فوری سایر افسران و حکم دادگاه ها بود. یک رختخواب ساده یا پتو در زیرزمین برای من مهیا کردند و من آن شب تا صبح بیدار ماندم و فکر کردم.

صبح زود بدون آن که کسی را بیدار کنم ساک کوچکم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. من رفته به زندان را بر مهاجرت به شوروی یا کشورهای بلوک شرق ترجیح دادم.

می دانستم آن روز یا حداکثر چند روز بعد به سراغ من می آیند بنابراین خانواده به خصوص خواهرم را برای پذیرفتن واقعیت آماده کردم. حالا دیگر خوشبینی ام به آینده از میان رفته و جای خود را به یک هراس پنهانی داده بود.

چهار ماه و نیم در زندان موقت دژبان!

آن روز دیر به پادگان رفتم. افسری که او هم منتظر شروع دوره آموزش بود وقتی مرا دید باخنده گفت: «وقتی صبح تو را سر ایستگاه ندیدیم برای تو هم صلیب کشیدیم!» من هم با خنده موضوع را عوض کردم اما از بی خوابی شب گذشته و وضع ظاهرم فهمید که مسئله ای پیش آمده و گفت: «گرچه همه ستاد تماس گرفتیم، آنها دستور دادند موقتاً شما را نگهداریم تا وضع شما روشن شود.» بعد از من پرسید ناهار خورده ام و وقتی جواب منفی دادم فوری سربازی را احضار کرد و من با دادن پنج تومان از او خواستم که برای من نان و انگور و پنیر بخرد. چون از شب قبل تا آن وقت غذای کافی نخورده بودم با اشتها نصف نان سنگک و مقداری پنیر و انگور را خوردم. پس از خوردن غذا به من خبر دادند اطلاعی که من را باید در آن به صورت انفرادی زندانی کنند آماده نیست و تا زمان مرخص شدن شخصی که در آن زندانی است باید منتظرمانم.

من که شب قبل خوابیده بودم و نگرانی داشتم مرا از پی درمی آورد وقتی دیدم که با من بدرفتاری نمی شود سرم را روی میز گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم. حدود یک ساعت بعد افسر نگهبان مرا بیدار کرد که به اطاق خودم بروم. او با تعجب من را که هنوز خواب الود بودم ورتاناز کرد و گفت: «عجب خوابی! شمارا برای چه جرمی گرفته اند...» بعد اشاره به صورت من کرد و گفت: «میانی سرت را روی شکاف میز گذاشته ای و خط درستی روی صورتت نقش شده. عجب خوابی... باید خیالت خیلی راحت باشد؟»

باخنده دست به صورتم کشیدم و گفتم: «چه می دانم... کسی را که حساب پاک است...»

اطاق من مشرف به حیاط دژبانی بود. یک پنجره با زرده های آهنی داشت که به طرف محوطه باز می شد. کف اطاق موقت بود. یک تخت تاشو آهنی و دو تخته پتوی سربازی روی آن گذاشته بودند. در ورودی آن چوبی بود و یک سوراخ برای ارتباط روی آن وجود داشت که گهگاه سربازی که در راهرو کشیک می کشید از آن نگاهی به داخل اطاق می انداخت.



برنامه های جدید شروع نشده بود و من تقریباً بی کار وقت می گذراندم. چون از نظر سازمانی اتومبیل جیبی که در اختیارم بود تحویل داده بودم. روزها با سرویس دانشگاه نظامی که یک وانت نفر بر بود به خانه می رفتم و بازمی گشتم. در این روزها یک یک افسران و حتی چند نفر از همراهان راهم را توقیف می کردند. ما وقتی خبر یک بازداشت تازه را می شنیدیم به شوخی می گفتیم: (انالله و انالیه راجعون!) و بعد روی سینه مان صلیب می کشیدیم!

یک ماه گذشت و چون همه هم دوره ای های مرا که عضو سازمان افسری بودند گرفته بودند و حتی محاکمات هم شروع شده بود و چند نفر را هم اعدام کرده بودند تقریباً داشتیم باور می کردم که به گفته ستوان ابروانی بعد از رفتن من به آمریکا اسم من را حذف کرده و از لیست اعضاء درآورده اند. با همین خیال مدتی گذشت و من در تب و تاب که عاقبت چه خواهد شد تا این که یک روز وقتی نزدیک خانه رسیدم و از اتومبیل ارتشی پیاده شدم شخصی که لباس شخصی به تن داشت خودش را با عجله به من رساند و با گفتن جمله - «جناب سروان شکوایتی دارم!» کاغذ کوچکی را در دست من گذاشت و فوری در خم کوچه ای که از محل پل چوبی منشعب می شد ناپدید گردید. من فوری داخل خانه شدم و کاغذ را که چهار تا خورده بود باز کردم: «... امروز در دادگاه افسران نام شما ذکر شد یادداشتی خوانده شد که گویا دوست شما به رده بالاتر نوشته و از آنها کسب تکلیف کرده که چون شما دوره تان همین روزها تمام می شود آیا باز هم با شما تماس گرفته شود یا نه؟ نامه مربوط به شش ماه و نیم قبل است و به آن جوابی داده نشده گویا اسم شما با اسم سروان هوشنگ اربابی که او هم دستگیر شده اشتباه شده است، تا این که در این تاریخ این یادداشت در دادگاه همین افسر یعنی هوشنگ اربابی خوانده شده و بعد که از ستوان ابروانی رمز و راز این نوشته را پرسیده اند او گفته است. چون ستوان اربابی قرار بود پس از یک دوره کوتاه برگردد و من قبلاً سفر او را گزارش داده بودم احتمال من این بود که پس از آن دوره برمی گردد و به ایران می آید. بدین علت چنین سئوالی را از رده بالاتر کرده ام.» این یادداشت به وسیله یک فرد مطمئن از درجه داران به شما می رسد. چون به احتمال زیاد شما را فردا بازداشت می کنند اگر میل به فرار به خارج از کشور دارید همین امشب بدون آن که به کسی حرفی بزنید با یک ساک کوچک ساعت چهارونیم جلو سینما مایاک سلسبیل منتظر بمانید تا به آدرس محل اقامت موقت راهنمایی شود - رمز - مهمان نمی خواهید - جواب: مهمان جیبی خداست. موفق باشید»

همه امیدهایی که در فکرم بود از میان رفت و من بر سر دوراهی که به خارج - هدفی که مدت ها بود در برنامه ام بود - بروم و یا تسلیم حوادث و سرنوشت شوم. به هر صورت برای یافتن دلایل این همه ندانم کاری ها و خیانت ها تنها راه این بود که به محل مخفی بروم و لااقل بیرسم که علت نگهداری این یادداشت برای این مدت در میان اوراق حزبی چه بوده است!

طبق قرار ساعت چهار به محل ملاقات رفتم و مرد بلندقامت و موقری که نامش جلیل بود، رمز را آهسته به

«سیاوش اوستا» نژادپرستی پنهان در اروپا



روز به روز که وضع اقتصادی اروپای کهنه و یا کهن خرابتر می شود، مشکل نژادپرستی و ضدیت با غیر اروپایی ها هم بیشتر می شود. وضع بد اقتصادی حسادت اجتماعی را برمی انگیزد و برانگیختن این حسادت، نژادپرستی را رشد می دهد.

و نیز دکاوت، هوشمندی و مدیریت برتری که یهودیان در امور اجتماعی سیاسی و اقتصادی دارند دیگران را به ضدیت با آنها می کشاند. خارجی هایی که از کشورهای تهنیدست و جهان سوم (به قول ایشان) به اروپا آمده اند، چه آنهایی که موفق هستند و چه آنهایی که ناموفق می باشند تبدیل به سوژه هایی می شوند برای نژادپرستی.

نژادپرستی در اروپا عادتاً پنهان و مخفی است یعنی به خاطر قوانین سختی که احیاناً در برخی از کشورها در رابطه با نژادپرستی ها به ویژه ضد یهودی گذرانیده اند، کمتر کسی شهامت ابراز علنی آن را دارد اما در جایگاه های مختلف هر کشوری این تقیه ها بروز می کند و احیاناً بازتاب های خطرناکی دارد.

بر اساس پژوهش های انجام شده، نژادپرستی در میادین سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، تحصیلی و پزشکی ضربه های مهلکی به کانون های موفق خارجیان زده است از نظر سیاسی در میان صدها هزار اندیشمند و متخصص غیر اروپایی که در این سرزمین ها وجود دارند شما کمتر کسانی را می بینید که با نام های شرقی و یا اسلامی و آفریقایی به پست های بالای حکومتی و یا پارلمانی و شهرداری و غیره رسیده باشند. از نظر اقتصادی هزاران هزار بار پیش آمده است که غیر اروپاییان بسیاری که توانسته اند در میدان های اقتصادی رشد کنند و به ثروت و مکتبی برسند، بر اثر کنترل های مالیاتی و یا غیره بسیار اسان شکسته شده و ناچار به ورشکستگی و بیکاری کشانده شده اند.

از نظر اجتماعی و مشکلات کارایی، خانه یابی، دوست یابی و غیره نیز مثال های فراوانی که بر خاسته از همین نوع تفکر و اندیشه نژادپرستی در اروپا است به چشم می خورد. از نظر تحصیلی راهیابی فرزندان غیر اروپایی به مدارج عالی پزشکی، قضائی و مهندسی و غیره بسیار سخت دشوار است. اینگونه ممانعت ها به طور کلی از مدرسه و دبیرستان ها شروع می شود و آن هم به توصیه مشاوران آموزشی و غیره که مثلاً شما قادر به تحصیل در رشته پزشکی و یا مهندسی و یا حقوقی نیستید. بهتر است که ادبیات یا جامعه شناسی بخوانید و به جای رفتن به دانشگاه به دوره های آموزشی، فروشندگی، نجاری، جوشکاری و یا غیره بروید.

لذا ورود فرزندان غیر اروپایی از همان مرحله دبیرستان برای بالا رفتن سد می شود. هر چند تعداد معهود و انگشت شماری با پشتکار و دکاوت و تغییر نام و غیره از این سدهای بزرگ عبور می کنند

در رابطه با درمان و پزشکی و کارهای تجارتي و بانکی و غیره نیز عناصر نژادپرست نفوذ کرده و مترصد نشسته اند تا آنجا که می توانند عقده های چهلالت و غیر انسانی خود را خالی کنند. مثلاً رئیس یکی از بانک های بزرگ روزی به خود من گفت که من از دست این یهودی ها خسته شده ام، تا به طرف زنگ می زنیم که آقا سر رسید شما دیر شده است و یا این که هنوز فلان حواله وعده داده شده به حساب واریز نشده است و غیره... فورا داد و فریاد طرف به هوا می رود که آقا شما چه دشمنی با ما یهودی ها دارید که اینقدر مارا زبر فشار می گذاری، کمی حوصله کن و...

بقیه در صفحه ۲۲